

دریچه

اصلا نمی خواستم با او ازدواج کنم!

ماجرای همسر یکی از شهدای مدافع حرم که دکتری گرفت

خبرگزاری فارس، مطلبی را از کتاب «جلال آباد» به قلم فاطمه ولی نژاد نقل کرده است خواندنی. این خاطره متعلق است به همسر شهید مدافع حرم، جلال ملک محمدی. او می گوید: «می خواستم ادامه تحصیل دهم و قصد ازدواج نداشتم، اما جلال بی خیال خواستگاری از من نمی شد. رؤیای آینده و ادامه تحصیل داشتم و خواستگاری آمدن های مکرر جلال فکر و ذکرم را بهم ریخته بود. نمی خواستم ازدواج کنم، اما پدر و مادرم از او خیلی خوش شان می آمد. رؤیای ادامه تحصیل و آینده پر از پیشرفت من بود که از دستم می رفت؛ ولی پدر و مادر انگار در این جوان چیزی دیده بودند که به هر زبانی موافق خوان این معرکه شده بودند. حالا دیگر تنها پناهم درگاه امام حسن عسکری (ع) بود؛ بلکه به معجزه ای این جریان را خاتمه دهد. باز هم زنگ درازندوبه خواستگاری آمدند. از در که وارد شد بناجابت نگاهش دنبالم می گشت تا سلام گرمش را به دل سردم هدیه کند؛ اما من اطمینان داشتم او را نخواهم پذیرفت. با یک سلام سرد و بی روح محبتش را رد کردم. وارد اتاق که شدم سراپا احساس و محبت شده بود. آمده بود تا حرف اول و آخرم را بشنود و با مهربانی به دلم فرصت داد: «هر چی دوست دارید بگید. هر نظری، هر صحبتی دارید، من گوش می دم.» با سرانگشت احساسش هنرمندانه بند زبانم را باز کرد و سرانجام حرف دلم را زد: «من می خوام درسم رو ادامه بدم. نمی خوام همسرم در این مسیر مخالفتی داشته باشه.» یک لحظه چشمانش درخشید و با هیجان مژده داد: «من خیلی به درس علاقه دارم. ناراحتم خودم چرا درسم رو ادامه نادم. اتفاقا خیلی دوست دارم شما درس بخونید و حتما همسرم رو در این مسیر همراهی می کنم.» هنوز مطمئن نبودم و دوباره بهانه آوردم: «منظور شما فقط لیسانسه؟ من می خوام مدارج علمی رو ادامه بدم. نمی خوام سریع خودم رو درگیر زندگی کنم. نمی خوام همسرم مانع علاقم بشه.»



شما حق زندگی و انتخاب دارید

با حوصله به حرف های نگفته این چند جلسه گوش کرد و با آرامشی که از دریای دلش آب می خورد، جواب داد: «چرا در مورد من این جور فکر می کنید؟ چرا فکر می کنید که با من ازدواج کنید من در خونه رو روتون می بندم و اجازه نمی دم به چیزایی که دوست دارید، برسید؛ شما به انسان آزادید؛ حق زندگی و انتخاب دارید. دوست دارم اونقدر بین مومن اعتبار و اعتماد باشه که مانع خواسته های همدیگه نشیم و چیزی باعث ناراحتی مومن نشه.» حالا او هم می خواست از من ضمانت بگیرد که لحظه ای ساکت شد و مردد پرسید: «ولی شما چی؟ شما می تونید با مأموریت رفتن های من کنار بیایید؟» خاله زهره با بشقاب شیرینی قدم به اتاق گذاشت. جلال، شیرینی را سمت من گرفت و زندانه تعارف زد: «بفرمایید بخورید. تا شما نخورید من نمی خورم.» می توانستم حدس بزنم خوردن این شیرینی چه معنایی دارد. هرچه اصرار کرد دستم را از زیر چادر سفیدم بیرون نیاوردم. او می خواست یک تنه کار را تمام کند که به خود حکم داد: «باشه شما نخورید، من می خورم. من از طرف شما هم می خورم.» مظلوم زاده سرانجام با شهید ملک محمدی ازدواج کرده و موفق به اخذ دکتری خود شد. او اینک پژوهشگر حوزه زنان است.

شهدایی که سنگسار شدند!

یک روز در باغ بیمارستان بودم که یک وانت بار آمد. فکر کردم مجروح آورده است. همراه چند تا از بچه ها دودیم به سمت وانت داخل ساختمان اما صحنه ای دلخراش دیدیم. داخل وانت، جسد هایی گذاشته بودند که بدن شان کرم افتاده بود. برادر رزمنده ای که آنها را آورده بود به ما گفت: «عراقی ها این برادرها رو به عنوان نشونه استفاده می کردن و مرتب به طرفشون سنگ می انداختن. برای همینه که سرشون متلاشی شده. مدت زیادی گرسنه و تشنه مونده بودن. بدنشون کرم گذاشته و بعد... به شهادت رسیدن.»



یک روز به من گفتند: «پدرتون زنگ زده، انگار خواهرتون به شهادت رسیده.» من بی اختیار زدم زیر گریه و مرتب اسم زینب را صدا کردم. حالت گیجی و منگی پیدا کرده بودم... (وقتی به خانه رفتم) مامان به شدت بی تابی می کرد. او که فکر شهادت مهران، مهرداد، من و مهری را می کرد، حتی از ذهنش نمی گذشت که ممکن است زینبش به شهادت برسد. من و مهری قضیه شهادتش را پرسیدیم. گفتند: «زینب عادت داشت نمازش را در مسجد بخواند.» شب عید به مامان گفته بود: «مامان به چیزی بگم قبول می کنی؟» مامان هم به این خیال که بچه است و لباسی چیزی می خواهد گفته بود: «مامان جان! چی می خوی؟» زینب گفته بود: «فقط بذار برم نماز جماعت.» مسجد تا خانه فاصله زیادی داشت. زینب رفته بود مسجد و دیگر بزرگشته بود و به دست منافقان به شهادت رسید. شهلا می گفت روز قبلیش که خانه را تمیز کرده بودند، رفته بود حمام کند. می گفت زینب گفته بود: «غسل شهادت نمی کنی؟» شهلا گفته بود: «مگه اینجا توپ و خمپاره هست که غسل شهادت کنم؟» زینب غسل شهادت کرده بود. در یکی از یادداشت هایش هم نوشته بود: «خانه خود را ساختم. اینجا دیگر جای من نیست. باید بروم. باید بروم.» من و مهری در یکی دو سال که از خانواده دور بودیم، شناخت چندانی از فعالیت ها و رفتارهای زینب نداشتم. فقط می دانستیم که او هم مثل یکی دو تا از دوستانش اسمش را از میترابه زینب تغییر داده. مامان و شهلا در باره اش حرف زیادی برای گفتن داشتند. مامان کم کم روحیه اش را به دست آورد. می گفت: «برای چی لباس مشکی بپوشم؟ بچه من شهید شده. دادمش به خدا.»



شهدایی که قبل از شهادت، سنگسار شدند!

خاطرات مینا کمایی از مجروحانی که نرسیده به اتاق عمل شهید شدند، قطع نخاع شدند یا با آسیب هایی جبران ناپذیر دست و پنجه نرم کردند

[شهروند] دختران امدادگر، دختران پرستار، دختران جنگ و جبهه و جهاد. خاطرات مینا کمایی، امدادگر روزهای دفاع مقدس، عجیب خواندنی و تأثیرگذار است. هرچند هر کسی دلش را ندارد کتاب خاطراتش را بخواند. چون این خاطرات پر است از مجروحانی که در اوج درد و زنج، به شهادت می رسند، اعضای بدن شان را از دست می دهند، قطع نخاع می شوند و... کتاب «دختران آبی دی» درباره همین روزها و همین صحنه هاست؛ خاطرات مینا کمایی، زنی آبادانی از روزهای پرتلاطم دوران دفاع مقدس (از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۴). ماجرای او، آبی دی، هم برمی گردد به مردم آبادان. بین آنها، بیمارستان شرکت نفت امام خمینی معروف شده بود به آبی دی به همین جهت هم کارکنان آن را بچه های آبی دی صدا می زدند. در دوره جنگ، مینا کمایی همراه جمعی از دوستان امدادگرش به بیمارستان امام خمینی (ره) شرکت نفت می رود و آموزش می بیند. بعد هم فعالیتش را در بیمارستان آغاز می کند. کتاب خاطراتش به نام «دختران آبی دی» توسط انتشارات «سوره مهر» منتشر شده و پر است از صحنه های مقاومت و ایثار. آنچه در ادامه می خوانید بخش هایی است از این کتاب که انتخاب کرده ایم.

از او می ترسیدیم و ناراحت بودیم که چقدر اذیت شده و درد کشیده. سرانجام خمپاره را از بدن او بیرون آوردند، اما طولی نکشید که بر اثر خونریزی زیاد به شهادت رسید.

تاسینه در خاک!

یک روز در باغ بیمارستان بودم که یک وانت بار آمد. فکر کردم مجروح آورده است. همراه چند تا از بچه ها دودیم به سمت وانت داخل ساختمان اما صحنه ای دلخراش دیدیم. داخل وانت، جسد هایی گذاشته بودند که بدن شان کرم افتاده بود. برادر رزمنده ای که آنها را آورده بود به ما گفت: «عراقی ها این برادرها رو به عنوان نشونه استفاده می کردن و مرتب به طرفشون سنگ می انداختن. برای همینه که سرشون متلاشی شده. مدت زیادی گرسنه و تشنه مونده بودن. بدنشون کرم گذاشته و بعد... به شهادت رسیدن.»

شهیدی با ۷ فرزند

مجروح دیگری آوردند که جزء نیروهای جهادی بود. همراهانش می گفتند هفت بچه دارد. او را بردند اتاق عمل. از ناحیه دو چشم و یک دست مجروح شده بود. به خون زیادی نیاز داشت. در تاریکی بیمارستان هفت هشت بار فاصله اورژانس، آزمایشگاه را که آن سر باغ بود، رفتم و برایش کیسه خون آوردم و چندبار سرم خورد به ستون های فضای راهرومانند. او را از اتاق عمل بیرون آوردند. تنها جسمی کوچک برایش مانده بود. نزدیک صبح، بر اثر خونریزی زیاد به شهادت رسید.

سیگارها را بردم دامم به عراقی ها!

یک بار مردم به من سیگار دادند تا برای مجروحان ببرم. من هم با ذهنیتی که از سیگار داشتم – پدرم سیگاری بود اما به خاطر بیماری آسم ترک کرد – با خودم گفتم: «چرا سیگار را بدهم به مجروحان خودمان که عمرشان کم شود؟ می دهم به عراقی ها!» سیگارها را بردم دامم به عراقی ها. کادر بیمارستان وقتی فهمیدند که این کار را کرده ام به من گفتند که ستون پنجم هستم، چون به مجروحان عراقی سیگار می دهم. مرا بازخواست کردند که چرا چنین کاری کرده ام. من هم مرتب می گفتم: «آدم بکشند تا بمیرند. من چه کار به این حرف ها دارم.» اما بچه های بنیاد شهید و حراست بیمارستان گوش شان بدهکار نبود. قضیه را به مسئولان گفتند و او میانجیگری کرد و گفت که از روی جوانی و ناآگاهی این کار را کرده ام. دیگر این کار را نکردم.

شهادت خواهرم به دست منافقین

یک روز به من گفتند: «پدرتون زنگ زده، انگار خواهرتون به شهادت رسیده.» من بی اختیار زدم زیر گریه و مرتب اسم زینب را صدا کردم. حالت گیجی و منگی پیدا کرده بودم... (وقتی به خانه رفتم) مامان به شدت بی تابی می کرد. او که فکر شهادت مهران، مهرداد، من و مهری را می کرد، حتی از ذهنش نمی گذشت که ممکن است زینبش به شهادت برسد. من و مهری قضیه شهادتش را پرسیدیم. گفتند: «زینب عادت داشت نمازش را در مسجد بخواند.» شب عید به مامان گفته بود: «مامان به چیزی بگم قبول می کنی؟» مامان هم به این خیال که بچه است و لباسی چیزی می خواهد گفته بود: «مامان جان! چی می خوی؟» زینب گفته بود: «فقط بذار برم نماز جماعت.» مسجد تا خانه فاصله زیادی داشت. زینب رفته بود مسجد و دیگر بزرگشته بود و به دست منافقان به شهادت رسید. شهلا می گفت روز قبلیش که خانه را تمیز کرده بودند، رفته بود حمام کند. می گفت زینب گفته بود: «غسل شهادت نمی کنی؟» شهلا گفته بود: «مگه اینجا توپ و خمپاره هست که غسل شهادت کنم؟» زینب غسل شهادت کرده بود. در یکی از یادداشت هایش هم نوشته بود: «خانه خود را ساختم. اینجا دیگر جای من نیست. باید بروم. باید بروم.» من و مهری در یکی دو سال که از خانواده دور بودیم، شناخت چندانی از فعالیت ها و رفتارهای زینب نداشتم. فقط می دانستیم که او هم مثل یکی دو تا از دوستانش اسمش را از میترابه زینب تغییر داده. مامان و شهلا در باره اش حرف زیادی برای گفتن داشتند. مامان کم کم روحیه اش را به دست آورد. می گفت: «برای چی لباس مشکی بپوشم؟ بچه من شهید شده. دادمش به خدا.»

حداکثره دقیقه!

بخش پر از مجروح شد. مجروح دیگری را از اورژانس به بخش آوردند. عکسش را گرفتند و برای عمل آماده اش کردند. می گفتند وضعیتش خاص است. سرش با نندپیچی شده بود و برای اینکه دندان هایش کیسه (فقل) نشود و زبانش را قطع نکنند، Erway (وسیله ای لاستیکی و خم شده برای جلوگیری از قفل شدن دندان ها) در دهانش گذاشته بودند. به او شرم وصل کرده بودند و باید مرتب ساکشن (تخلیه معده و روده) می کردیم. گفتند: «دکترش گفته دیگه نمی آید بیندش، چون فایده ای نداره.» به دنبال دکتر رفتم اما گفت: «فایده ای نداره.» گفتم: «عکس هاش آماده هستن. شما بیایید ببینید.» آن قدر اصرار کردم تا آمد و دید و گفت: «این رو به اتاق عمل نمی برم چون وارد مرحله ای شده که حداکثر تا ۱۰ دقیقه دیگه شهید می شه.» دوستانش که از جبهه آمده بودند، اطرافش گریه می کردند و هر کس به نوعی با او حرف می زد و خداحافظی می کرد. مجروح، جوانی قدلند و لاغر اندام بود که مرتب خرخر می کرد و تکان می خورد. خود ما هم به گریه افتاده بودیم. لحظه ای که شهید شد، برادرها دورش را گرفته بودند و ماد خاترها اطرافش بودیم. همانطور که شرم به او وصل بود، خرخرش قطع شد و نفس نکشید. بچه ها جیغ می زدند و گریه می کردند... با ملحفه ای کفنش کردند و با باند، کفن را بستند. هر کسی با مازیک روی کفن او چیزی می نوشت.

چه کسی گله را ببرد صحرا؟!

مجروحان قطع نخاعی خیلی مظلوم بودند. یکی از آنها سهراب نریمانی بود. وقتی او را آوردند، متوجه شدیم مهره چهارم گردنش شکسته و باعث شده که قطع نخاع شود. از سینه به پایین قطع نخاع بود. او را سریع به اتاق عمل بردند و از ناحیه سر به مهره چهارم گردنش ترکشن (وزنه) وصل کردند تا ببینند مهره ها جوش می خورند یا نه. سهراب شانزده سال بیشتر نداشت اما قدلند بود و اهل روستای اصفهان. همراهش، مصطفی، فرمانده بود. او هم مجروح و در بیمارستان بستری بود. می گفت: «گونی های سنگر رویش ریخته و مهره چهارم گردنش شکسته. نگران سهراب بود.» وقتی سهراب را از اتاق بیرون آوردند، تا یک هفته NPO (پرهیز از خوردن از راه دهان) بود. روزی دکتر گفت می توانم نوشیدن مایعات را شروع کند. به بازار آبادان رفتم و آن قدر گشتم تا انجیر پیدا کردم. بعد آنها را خیساندم و آب انجیر را در لیوانی ریختم. سپس یکی ازنی های بست تمیز را برداشتم، آن را قیچی کردم و گذاشتم داخل لیوان. آب انجیر را گذاشتم کنار تخت سهراب و گفتم: «سهراب! چیزی می خوی؟» گفت: «من یه خواهر دارم. باید بگم بیاد اینجا کمک شما!» و بعد از کمی مکث ادامه داد: «اما اگه بیاد، چه کسی گله رو ببره صحرا و به مادرم کمک کنه.»

یا ابا عبدالله، سوختم!

در داوژترین لحظه کار ما زمانی بود که برایمان مجروحان سوخته می آوردند. ما باید پوست آنها را برمی داشتیم و هر روز نسج های مرده را تمیز می کردیم، بعد زخم آنها را یا پانسمان می کردیم یا در آب و نمک یا دستگاه مخصوص می گذاشتیم. یادم هست طلبه جوانی را آوردند که سوخته بود. او را از شب تا صبح در سایت سوختگی خواباندم. فقط می گفت: «یا حسین، یا ابا عبدالله، سوختم!»

خمپاره عمل نکردم در سینه مجروح!

مجروح دیگری را آوردند که یک خمپاره ۶۰ عمل نکرده به سینه اش اصابت کرده بود. او را مستقیماً از خط آورده بودند به بیمارستان ما. خمپاره از پشت به او خورده بود. نوک تیز آن از جلوی سینه پیدا بود. او را به اورژانس بردند و به ما گفتند: «سریع از اورژانس برید بیرون، چون هر لحظه ممکن است منفجر بشود.» او را در حال نشسته آوردند. چون نه می توانستند به پشت بخوابانند و نه به روی سینه. نیم ساعت بعد، او را واحد تخریب سپاه و ارتش چند نفری آمدند و خمپاره را خنثی کردند. مادر اورژانس ماندیم و همراه پرستارها بیرون نرفتیم. برادران اکیب تهران به مجروح رسیدگی می کردند. آنها به سرعت جلوی خونریزی را گرفتند و مجروحان را به اتاق عمل بردند. اسم مجروح جوان، علی حیدری بود. خیلی هم کم سن و سال بود. مرتب با حسین یا حسین می گفت: «اصلاً انگار زنه انگار خمپاره به بدنش فرورفته و درد می کشد. ما بیشتر

